



## گفتگو با فریدون مشیری (زندگینامه شعر و شاعری)

پدیدآورده (ها) : شهسواری، تقی

کتابداری، آرشیو و نسخه پژوهی :: گنجینه اسناد :: بهار و تابستان 1380 - شماره 41 و 42  
از 94 تا 99

آدرس ثابت : <http://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/92316>

دانلود شده توسط : سارا سلطانی

تاریخ دانلود : 14/08/1395

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

[www.noormags.ir](http://www.noormags.ir)

# گفتگو با فریدون مشیری

## زندگی‌نامه شعر و شاعری



تقی شهسواری

رشته روزنامه نگاری را هم می‌خواندم. از بچگی به شعر خیلی خیلی علاقه داشتم و در منزل ما چندین کتاب - که پدرم و مادرم هم بسیار به شعر علاقه داشتند - بود که من آنها را بسیار خوانده بودم و با تعجب بسیار به شما بگویم که من آنقدر حافظ رادر هفت هشت سالگی خوانده بودم که وقتی در کلاس سوم دبستان زنگ انشاء معلم از من خواست که انشاء بخوانم من آن را به زبان شعر گفته بودم و در همان هفت سالگی یعنی به اصطلاح کلاس چهارم (اگر درست باشد، اگر هم نباشد مربوط به حافظه من است که قند زیاد کمی حافظه مرا زایل کرده) به هر حال از بچگی فردوسی، سعدی، حافظ، عارف قزوینی، ابرج میرزا، خسرو شیرین نظامی و بقیه آثار نظامی همه اینها را می‌خواندم اوا بسیاری حفظ بودم. در مدرسه زنگ انشاء معلمی داشتیم که می‌خواست به هر حال شعر بنویسد، به خاطر اینکه من تمام بچه‌های کلاس را در مشاعره به حرف «لام» می‌بستم. نمی‌دانم این حرف را کی به من اتمام کرده بود که این کلمه سختی است و در مشاعره وقتی از کسی «لام» بخواهی (یک شعری بگویی که آخرش «لام» باشد) نمی‌تواند پاسخ دهد! من خوب یادم هست که معلم انشای ما زنگ تفریح مرا به دفتر برد، گفت: پسر جان آن شعر حافظ را که خواندی دوباره بخوان، گفتم که:

سوم شهریور ماه ۷۹ در همدان، برای گفتگو با فریدون مشیری شاعر نام‌آشنای معاصر، به خانه یکی از دوستان اران فرهنگ و ادب (۱) رفتم. شادروان مشیری - که برای بزرگداشت بوعلی سینا (روز پزشک) به همدان سفر کرده بود - با وجود رنجی که از بیماری قند می‌برد، خوشرو و باحوصله به پرسشهای ما پاسخ داد. آنچه در پی می‌خوانید حاصل آن گفتگوست (۲).

با سپاس از وقتی که در اختیار ما قرار دادید، از تاریخ و محل تولد و دوران کودکی خود بفرمائید.

بنده در سی‌ام شهریور ماه ۱۳۰۵ در تهران به دنیا آمدم. تا هفت سالگی در تهران تا کلاس دو و سه ابتدایی به مدرسه رفتم و به علت مأموریت پدرم در خراسان، ماه مه‌شهد منتقل شدیم و تا کلاس دهم در مشهد بودیم. شهریور ۱۳۲۱ که همه از هر جابه‌سویی می‌گریختند و روسها هر روز مشهد را بمباران می‌کردند، ما دوباره به تهران - زادگاهمان برگشتیم و من بقیه دبیرستان را در تهران ادامه دادم. پس از آن در کنکور در رشته ادبیات قبول شدم، به دانشگاه تهران رفتم و در کنار آن

دل داده ام به یاری عاشق کنی نگاری  
مرضیه السجایا محموده الخصائل

این برای این که من «لام» را انتخاب کرده بودم و او قطعاً نمی توانست جواب بدهد یا یکی یک چیزی به بچه ها می گفت و یا به او کمک می کردند:

لب چو بگشود سوی آن به شتاب  
استخوانش فناد اندر آب

بچه ها از حرف «لام» همین ها را بلند بودند. اینها می خواستند ببینند که من در آن سن و در آن مشاعره این کلمات (مرضیه السجایا و...) را همانطور حفظ کرده و خواندم. منظورم از این سخنان این است که این حافظه خیلی از سوئالهایی را که مغز کسی می تواند بازور شود و چیزهایی را در خودش ذخیره کند حاضر کرده و می خواند. اینها حمل بر خودستایی نشود ولی من کمتر شعری است از حافظ بخوانند و من حفظ نباشم، کمتر شعری است از سعدی و کمتر جایی است در فردوسی که صحبتش بشود و من حفظ نباشم، نظامی، هر کدام و درباره هر کدام از اینها هم اگر بخواهید آماده امتحان هستم (به طنز و شوخی).

درباره والدین، شغل پدر، محیط خانواده و حلائق آنان به فرهنگ و ادبیات ایران بفرمایید.

در آن سالها که می دانید، من خیلی کوچک بودم، پدرم در دره مرادبیک همدان و قلعه کاظم سلطان زندگی می کرد و به دلایلی که خودم می دانست همدان را ترک و به تهران آمد گویا در همدان املاک و باغهایی داشته که به من بخش فروختند و به تهران آمدند. احکام اداری پدرم را در تهران دیده ام که در سال ۱۲۹۸ (خورشیدی) به عنوان تلگرافچی (مربی) کار می کرد و گویا ۳۰ تومان - اگر درست باشد - حقوق می گرفت. ارتباط تلگرافی و بی سیم همدان، کرمانشاه و کردستان را آن موقع پدر بزرگم سیم کشی نو کرده بود و در واقع کار تازه ای کرده بود. شاه هر وقت می خواست با کرمانشاه و... صحبت کند، چون می دانید بسیاری از اقوام قاجارها در شهرستانها والی و استاندار بودند و (لازم بود) یک ارتباط خوب و مطمئن، خراب نشو و خش خش نکن داشت و این کار را پدر من نیز از نظر استحکام سیمهایی که می کشید به عهده داشت. من هم که سن و سالی پیدا کردم یعنی همین قدر که گواهی نامه سیکل اول دبیرستانم را گرفتم، حالا به علت مشکلات مالی یا هر چیز که بوده، پدر من مرا به وزارت پست و تلگراف برد و گفت: همین جا کار کن و سپس در مدرسه فنی وزارت پست و تلگراف درس بخوان.

و این کار اداری خواندن در آن مدرسه ادامه داشت و آن مدرسه بعداً به دانشکده تبدیل شد. یک مفرهفت ساله هم به مشهد کردیم. پدرم متولد همدان بوده و نادرشاه به بعضی از فامیل ما که الان هم «مشیر افشار» هستند چون جوانان فامیل آن زمان روبریرچم نادی جنگیده بودند در سمنندج یا صائین قلعه، به پاداش آن جان نشانی ها (نادرشاه) به ایشان ملکی داده بود و بعد اینها در آنجا یکسال ماندند و چون خیلی سرد بوده آنها (اجداد من) به نادرشاه نوشته بودند که جای معتدل تری بدهید و نهایتاً دره مرادبیک همدان انتخاب می شود. دیگر چیزی ندارم که بگویم جز آنکه در هفت سالگی برای برادرم شعر می گفتم و سر به سرش می گذاشتم، مثلاً می گفتم:

منوچهر دارد دو میلیون عیال  
ز سمت جنوب و ز سمت شمال  
هم از مشرق و مغربش گفتگوست  
که پیدا کند چند صاحب جمان

این را یک بچه هفت هشت ساله برای برادرم می گفت و او هم از اینکه ما او را در آن سن زن داده بودیم عصبانی می شد (با خنده): «مثل این که عواقب کار را می دانست».

استاد، شما چند برادر و خواهر و چندمین فرزند خانواده هستید؟

ما سه گل چهار و سه سرو قد بسوزیم  
که ز یک مادر و ز یک پدریم

سه پریم که من میانی هستم. برادر بزرگم دو سال پیش در امریکا در گذشت به علت آنکه بچه هایش اصرار زیادی دارند که از این دیار کوچ کنند. برادر کوچک من الان در تهران است ولی سه فرزند دارد که هر سه در امریکا درس می خوانند. شعر ابران در اول کتاب آه باران، چاپ شده با عنوان ایران جاودانه ام [که می خوانم]:

معنای زنده بودن من با تو بودنم  
نزدیک، دور، سیر، گرسنه، رها، امیر، دلشنگ، شاد  
آن لحظه ای که بی تو سر آید مرا، مباد  
مفهوم مرگ من در راه سرفرازی تو، در کنار تو  
مفهوم زندگی است  
معنای عشق نیز در سرنوشت من با تو  
همیشه با تو  
برای تو زیسته ام

همانطور که فرمودید از کودکی طبع شعر داشتید و شعر می سرودید. بفرمائید به صورت حرفه‌ای از چه شاعرانی تأثیر پذیرفتید؟

در سالهای دور تحت تأثیر نظامی، حافظ و سعدی غزل می‌گفتم. بعد چون روزگاری پیش آمد که واقعا یقین شد که زبان غزل دیگر زبان این دوره نیست اولی از زبان نغزل هست. نغزل چند سطر اول غزل است که برای لطافت و زیبایی است، خود غزل یعنی مغالزه، مغالزه هم یعنی عشق بازی با معشوق است. حالا می‌بینم تمام کسانی که مدعی هستند بعد از حافظ غزل گفته‌اند به بیراهه رفته‌اند، اشتباه می‌کنند. با همان اصطلاحات حافظی را بکار می‌برند؛ چه صدر مصطفی‌ام می‌نشانند اکنون دوست مصطفی جای بلندی در محافل عمومی بوده که گوینده یا شاعر آنجاست نشسته است. شاعر آن زمان خوش خوان داشته یعنی احتمالا خودش شعرش را نمی‌خوانده به کسی می‌داده با صدای رسا از این طرف یا آن طرف صدایش می‌آمد. حافظ چند جا اشاره دارد:

سخن‌دانی و خوش خوانی نمی‌خواهند در شیراز  
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

«ای مرغ خوش خوان غم مخور» در شعر یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور» خطاب به خودش است. من اولین کتابم را به نام تشنه توفان یا دو مقدمه یکی از مرحوم استاد شهریار که آن زمان در اوج شهرت بود و ایشان مرا ندیده بودند در تبریز بودم، نامه‌ای برای من نوشتند: «شاعر بلند پایه و دوست نادیده آقای مشیری» من آن زمان شاید هنوز دانشکده هم نرفته بودم، دبیرستان بودم اما شیوه شهریار را دوست داشتم. بیشتر به سبک او می‌گفتم او هم اشاره کرده که شعر شما به سبک و سلیقه من نزدیک است. جنجال شدیدی بین شعر نو و کهنه بود که هر دو اشتباه می‌کردند. ما شعر کهنه و نو نداریم، شعر خوب و بد داریم. شعر خوب: شعر فردوسی، حافظ، سعدی و نظامی است که هزار سال مانده است. بر دیوار آرامگاه فردوسی نوشته‌اند سروده او را که:

بناهای آباد گردد خراب

ز باران و از تابش آفتاب  
بی افکندم از نظم کاخی بلند  
که از باد و باران نیابد گزند  
نمبرم از این پس که من زنده‌ام  
که تخم سخن را برانکنده‌ام

ببینید یک آدمی چقدر به جاودانی بودن خودش اطمینان داشته است. اینها آدم‌هایی بودند که نمی‌مردند، در همین زمان ما در همین نسل ما کسانی هستند که شعر می‌گویند، انگار نیستند، باور کنید و بدون قصد و غرضی.

**نظرتان در مورد انجمنهای قدیم ادبی از نظر آموزش شعر و شاعری در آنجا و به طور کلی نقش انجمنها در پیشبرد شعر معاصر ایران بفرمائید.**

اولین باری که من به انجمن دانشجویان تهران رفتم، مرحوم مادر سیمین بهبهانی هم بودند. پدرشان عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام هم شرکت می‌کردند. در آنجا فهمیدم که من از طریق انجمن ادبی هیچ چیز نمی‌شوم چون اینها یک غزل را به افتراق یعنی یک نوع مسابقه می‌گذاشتند، فرض کنید از حافظ: سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد، می‌خواستند که این پنجاه شصت نفر عضو انجمن در همین وزن و قافیه شعر بگویند. حالا فکر کنید شب جمعه بعد می‌آمدیم - می‌گویم بنده یک بار مرتکب شدم - و بعد رفتم، رفتم که اصلا انجمنی نباشم. الان هم خوب خیر دارم یعنی دوستانی دارم که به انجمن می‌روند و بعد به من می‌گویند همان مزخرفاتی که تو گفتی می‌خوانند، ببخشید که صحبت از انجمن هست و ما هم پرریوز اینجا در انجمنی بودیم ادر همدان بزرگداشت بوعلی سینا فرض کنید هفته دیگر کسی می‌خواند؛ صبحها چونکه مثلا بلبل شیدا می‌کرد، فردا می‌کرد، شصت نفر همه اش از پیدا می‌کرد و مثلا: دیده از دوری سیمای تودریا می‌کرد. این شصت هفتاد نفر بجای اینکه ذوقشان را در راه دیگری صرف کنند، تکرار، تکرار، یعنی از این انجمنها هیچ چیز بیرون نیامد. با اینکه بهترین شاعران در این انجمنها بودند، رفته بودند بلکه آنجا را درست کنند. یک شیخ رئیس شاهزاده افسر بود که اولین رئیس انجمن ادبی ایران بود، ملکه الشعرابهار بود، رشید یاسمی بود. اینها همه در این زمینه به انجمن می‌رفتند و متأسفانه کسی از انجمن نمی‌درخشید. در سال ۱۳۰۰ ابوالقاسم لاهوتی که سرگرد ژاندارمری در کرمانشاه بود، ایشان چندین شعر گفت، چندین شعر ترجمه و چاپ کرد. چاپش هم برعکس شعر قدیم به صورت آزاد زبیر هم و بعدها کلماتی در شعر آوردند که بیش از آن هیچ وقت نمی‌آوردند یعنی اصلا ادبیات کهن ما از تمام اجزاء زندگی محروم بود. مثلا فردوسی اسم زنش را نمی‌برد، می‌گوید: یکی مهربان داشتم در سرا می‌گوید شب من نشسته بودم، آمد و برای من گیلان، لیوانی گذاشت و اشاره کرد که کارشاهان را ادامه بده و من نیرویی می‌گرفتم و می‌گذشتم. فریدون توللی در یک شعری می‌گوید: نشسته بودم، سه تار می‌زدم و بچه‌هایم دور و برم قیل و قال می‌کردند:

زخم از گوشه دیگر کند بانگ  
که بس کن مرد  
از این هنگامه بس کن

زخم در خانه می گوید، چرا سه تار می زنی، چرا شلوغ می کنی یا چرا باعث می شوی بچه ها شلوغ کنند. می خواهم بگویم که کلمات غیرمجاز خیلی بودند. مثلاً لاهوتی می گوید: «سر و ریشی نتراشیده و رخساری زده، اینها کلمات جدید بود که وارد می شد، هر سر جاده ری ایستاده، کهنه پنبویی بردوش، از انقلاب مشروطه به بعد کوششهایی شد که شعر به جای درباری، مردمی شود. شعر در قدیم درباری بود یعنی فقط برای شاه شعر می گفتند چون ظاهراً سواد داشت. شما ببینید، تیمور، چنگیز، شاه عباس اینها همه قلدرهای زورمندی بودند و به نیروی عضله، پادشاهی را گرفته بودند نه به نیروی دانش. نیروی دانش یک کار دیگری است.

حدود ده سال پیشتر یادم می آید یک جایی برای بریدن درختها به جوانان نیرومندی از ایران احتیاج داشت، یک منطقه وسیعی شاید درخت زیاد داشته یا هر چه داشته، می خواستند این درختها را چوب و آنها را به کاغذ و کتاب تبدیل کنند. به هر حال اگر درختی را می بریدند احتمالاً نیت خیری هم داشته اند که درخت کتاب بشود ولی اینجا درخت را می فروختند و آن را تیر سقف می کردند. الحمدلله سیمان و بتون آمد و به داد بسیاری از درختها رسید ولی هنوز در شمال - چون من تا پار سال هفته ای چهار پنج روز شمال می رفتم - و آنجا بیشتر در جنگل ها می رفتم، در آنجا خیلی درخت می اندازند، یا از چشم

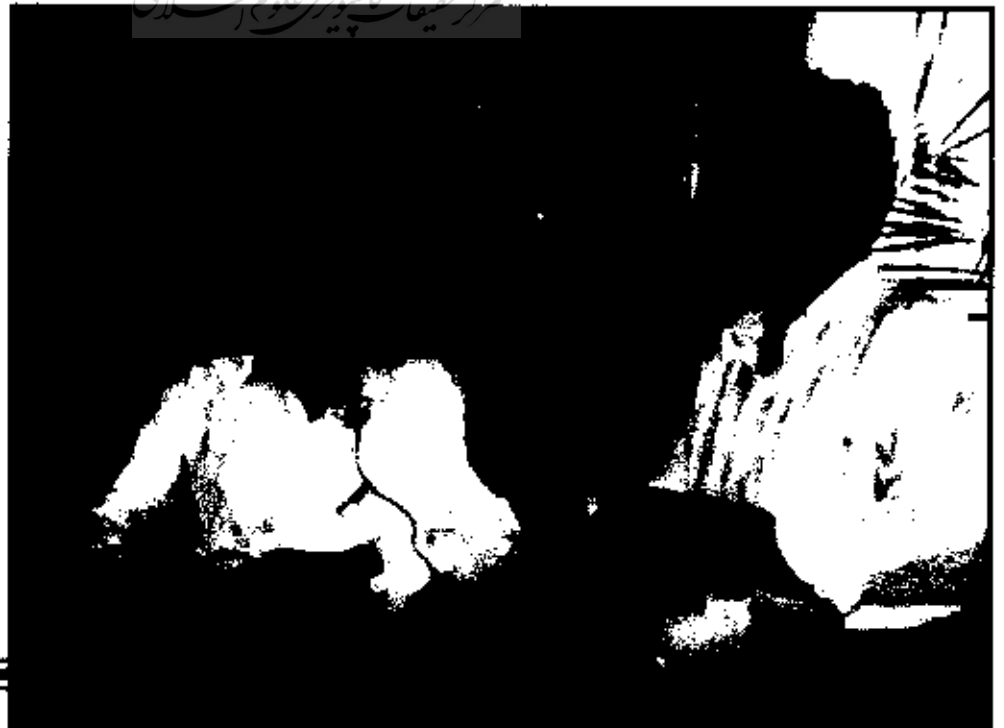
جنگلبان دور یا با نیروی جنگلبان بابل، فلان قدر به او می دادند نه نادرخت می انداختند و می بردند بطوری که بعضی جاها غارتگری می کردند، از صحبت خارج می شوم به افسوس هایی می رسم که نمی توانم نگویم.

جنابعالی می دانید، ضرورتی ایجاد شد تا شعر مشروطه با سروده های عشقی، لاهوتی، اشرف الدین حسینی و... به زبان مردم نزدیک گردد پس از آن یا تلاش نیما شعر نیمایی بروز کرد و شعر از قالب عروضی و اوزان تا حدی فاصله گرفت و شعر نیمایی مورد استقبال واقع شد. زنان پس شعر سپید یا بی وزن یا به عرصه گذاشت و می دانید که اقبالی از نظر مخاطبان و خوانندگان هم برایش پیدا شد. سوال این است که آیا تغییر شیوه شعر نیمایی به سپید در جامعه ماضی ضرورت داشت یعنی در قیاس با لزوم تغییر ارکان شعر کهن که نیما انجام داده بود، با توجه به اینکه هم اکنون شعر نو را عامه مردم همچون خواص و دانشگاهیان چنانچه باید نمی پذیرند و هنوز هم اکثر برای اوزان عروضی در بعد موسیقایی و ضرب آهنگ شعری صحنه می گذارند، شما چه نظری دارید؟

بله همین است. مایک شعر قدیم داشتیم با سابقه ای هزار و اند ساله، این شعر تا دوران مشروطه با ما آمده یعنی بیج الی شش قالب بود که شعرا در آن شعر می گفتند: رباعی، غزل، قصیده، مثنوی، دوبیتی - اینها فرم و قالبی بوده که سعدی، حافظ، فردوسی، نظامی و شیام حرفشان را در این قالبها می ریختند. نیما آمد و گفت قالب پیش ساخته که آدم حتماً این حرف را در رباعی بگوید و... این پنج تارا محکوم کرد و محدود دانست. ایشان پیشنهاد کرد که ارکان عروضی را می شود شکست یعنی بجای اینکه گفت:

فعلاتن، فعلان، فعلاتن،  
فعلات، می شود گفت:  
می تراود مهتاب،  
می درخشد شبتاب،  
نیست بکدم شکند  
خواب به چشم گس و نیک،  
غم این خفته چند (این ملت)  
خواب در چشم نرم  
می شکند.

آنچه در این چندسطر جالب



است این است که ایشان به نظر خودش که نظر صائبی هم هست با استفاده از قالب کامل عروضی یعنی دوبار فعلاتن یا سه بار فعلاتن یا چهار بار و... حرفش رازده است. یک پیشنهاد دیگر نما هم این بود که شعر به زبان گفتار نزدیک باشد و همین طور که حرف می‌زیم شعرمان هم در همین مایه یعنی با صمیمیت و با آرامش باشد. نه آنچنان که از موسیقی رقصان و... کمک بگیریم که شعر را بر مبنای موسیقی بگذاریم. در حقیقت تلاش می‌کرد موسیقی‌های تند را از شعر دور کند. فرض کنید قاتی یک قصیده‌ای دارد می‌گوید:

نسیم خلد می‌وزد مگر ز جویبارها

که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارها  
فراز خاک و خشته‌ها دیده سبز کشته‌ها  
چه کشته‌ها بهشته‌ها نه ده نه صد، هزارها

نما با این شعر مخالف بود می‌گفت در اینجا موسیقی بر شعر حاکم شده اما وقتی من می‌گویم: به روی شاخ انجیر کهن، و کداز می‌خواند. و کداز قورباغه درختی است، دار یعنی درخت، وک هم به قورباغه می‌گفتند. به روی شاخ انجیر کهن و کداز می‌خواندند درست مثل این است که حرف می‌زند. یعنی شما همین مطلب را بخواهید با حرف بیان کنید، کلمه‌ای بیشتر از این پیدا نمی‌کنید.

بعد، ببخشید که با این لحن می‌گویم، کسانی که در شعر عروضی قدیم حالا صرف نظر از موسیقی اش توانایی کامل را نداشته‌اند آمدند شعر را به ساده‌ترین کاری که می‌شود بیوند دادند. فرض کنید که در زمان پنجاه شصت سال پیش یک قطعاتی چاپ می‌شد که به آن قطعات ادبی می‌گفتند که بیشتر آنها را مرحوم یا نامرحوم شجاع‌الدین شفا ترجمه می‌کرد. اینها قطعاتی بود که لااقلین شاعر فرانسوی گفته بود، محبوب شبنها که ستارگان آسمان بر فراز (مثلاً) کهکشانشها نورافشانی می‌کنند تو همیشه پیش چشم من جلوه می‌کنی. او اشغال اینها را با ترجمه درست روبروی هم می‌نوشت ولی الان نود و نه درصد جوانان ما همه قطعه ادبی را بصورت کوتاه و بلند، البته گاهی با تعبیرات تازه تر، البته، یعنی می‌انصافی نکرده باشیم، زیر هم می‌نویسند. مثلاً شعر با «وه شروع می‌شود: و بدانشان که می‌دانی این اتفاق افتاد، من چندین مجله را آبرونه هستم و پرایم می‌آید. در این مجله‌ها، مثل دنیای سخن و... هفت هشت تاده تا، بیشتر شعر در ده دوازده صفحه هست. یکی از آنها چنانکه من یک سفرش را برای یک نفر بخوانم بگویم فلانی ببین، نیست. یعنی همه شعر می‌گویند، این همه چاپ می‌شود، این که می‌گویم نیست چون من ثابت می‌کنم نیست چون شعر باید کیفیتی داشته باشد، لطفی داشته باشد، نکته‌ای را بیان کند، چیزی را در شما بیدار کند یا خشمی را در شما بخواند. اینها متاسفانه شعر نسل جدید هیچ کدام از اینها را ندارد. شما ببینید صائب تبریزی چند سال پیش می‌گوید (خواهش می‌کنم کمی فکر کنید)

می‌گوید:

نهاد سخت تو سوهان به خود نمی‌گیرد  
و گرنه پست و بلند زمانه سوهان است

شما فکر کنید با سوهان آهن یا چیزی را می‌سایند، پاک می‌کنند. این می‌خواهد بگوید تو آنقدر کج راه و بد راه هستی، هر چقدر سوهان می‌کنی انگار نه انگار. نظیر این، صائب تبریزی چند هزار بیت دارد و متاسفانه یا صائب کم معرفی شده یا فقط پیران می‌پسندند و حفظ می‌کنند:

اظهار عجز پیش فرومایه ابلهی است

اشک کباب باعث طغیان آتش است

یعنی هر چه تو گریه کنی او زورش بیشتر می‌شود.

استاد شما می‌دانید که در دهه‌های اخیر اقبال داستان‌نویسان از نظر فراگیری خوانندگان پیش از شاعران شده و زبان شعری مقداری ارتباطش با مردم کم شده و اشعاری که در جراید و کتب به چاپ می‌رسد بیشتر مخاطبان آن افراد تحصیلکرده و یا به عبارتی - اهل فن می‌باشند، از طرفی شاعران شهره شعر سپیدگو - همچون شاملو - هم مقبولیت و کارهای عمده ایشان پیش از انقلاب اسلامی است. به نظر شما عدم توفیق شعر امروز و اقبال داستان‌نویسی چیست؟ آیا شعر نوه‌رچه دارد از کیسه می‌خورد یا آنکه آموزش لازم به مردم داده نشده و یا شعر دیگر نمی‌تواند با مردم ارتباط برقرار نماید؟

کاملاً همین درست است. متاسفانه بعد از انقلاب شعر نو نتوانسته با مردم اتفاق نظر پیدا کند. شاملو در آغاز شاعری البته به جز یک کتابی که خودش هم اسم نمی‌برد «آهنگهای فراموش شده» سال ۱۳۲۵ منتشر شده و بعد هم این اواخر شاید به خاطر فردوسی و موسیقی ایرانی و... که سخنی درباره آنها گفته بود، (یادتان هست؟) می‌خواهم بگویم شهرت شاملو و... مربوط به کارهای قبل ایشان از انقلاب اسلامی است. متاسفانه بعد از انقلاب شعر نتوانسته با مردم اتفاق نظر پیدا کند، حتی به نظر من در این بیست سال شاعری که در این قالب شعری واقعا دو خشیده باشد به عنوان یک شاعر بنام نداریم. به هر حال بعد از ششصد سال باید کسی مانند حافظ یا سعدی یک غزل بگوید، متاسفانه اینطور است. داستان‌نویسان ما در سالهای اخیر چند نفری هستند، فوق‌العاده‌اند، واقعا انگشت شمارند. محمود دولت‌آبادی با کتاب «کلیدر» که در آلمان چاپ شد یک کار جهانی کرد. درست است که در روستایی بسیار خشک



در جایی که مردم دنبال دانه های گندم و یا به اصطلاح خوشه چینی ها می گردند این نوشته بوجود آمده یا بر اثر تاثیر آن زندگی یا بجای سلوچ و من نمی دانم شما آن را خوانده اید یا نه، از نهار امروز واجب تر است اگر داشته باشید، (ببخشید شوخی کردم ولی حتماً آن را بخوانید) کتابی است از محمود دولت آبادی که من صحنه ای از آن را برای شما تعریف می کنم، اجازه می دهید؟

در یک صحرای خشک و بی آب و علف پسر جوانی به نام عباس شتر می چراند شتری که لوک سیاه نام دارد و با این تعبیرات زیبا می گوید از چشمان سیاه شتر آتش می یازد. این پسر چند بار شتر را می زند شتر هم که می داند کینه ای است، کینه شتری از قدیم خیلی معروف بوده و تأملش هم همچنین، فرسنگها می آید هیچ صدایی یا ناله ای از او بر نمی آید، بارش را می برد، به میدانگاه بزرگی که می رسد آخرین چوبی که شتر از دست پسر عباس می خورد با عصبانیت دنبال این پسر می کند، پسر فرار کرده و شتر با خشم تمام می آمده گاه از تابش آفتاب سایه اش بر سر این پسر که با تمام قوا می دویده، می افتد. عباس می دانسته که اگر دندان شتر کتف او را بگیرد کارش تمام است، همین طور که می دویده به چاهی می رسد و خود را در آن می اندازد. شتر هم چون داخل چاه نتوانسته برود بر روی چاه می نشیند و تمام شکم و گردن خود را بر روی در چاه می اندازد و تا مدت ها می نشیند. عباس هم در ته چاه بر روی سنگی نشسته و منتظر ماری از گوشه چاه بیرون آمده و از بدن عباس بالا می رود با عباس کاری ندارد و بر بالا رفته شتر را تیش می زند و برمی گردد سرچایش. موهای عباس از ترس سفید سفید می شود. هنگامی که بالاخره بیرون می آید می بیند عباس پیر مردی شده یا موهای سفید سفید. این وحشت و تجسم وحشت است خودتان را در حال خواندن کتاب بگذارید که من با اینکه می لرزیدم ده دفعه خوانده ام و اقصا ده دفعه خوانده ام. این صحنه خودش از کجا به ذهن این آدم دولت آبادی آمده خیلی عجیب است لایذ از یکی شنیده ام. نمی دانم. این است که رمان در دوره ما یعنی دوره انقلاب بسیار ترقی کرد، بسیار خوب شد ما در گذشته چنین رمانهایی نداریم.

و خواهران همه را می بوسم، دستشان را می فشارم. پیامی که دارم این است که در عین بردباری، مقاوم باشند. فکر کنند و مقاوم باشند، فکر کردن بالاترین نعمتی است که در جهان برای کسی می تواند وجود داشته باشد. هر کسی فکر کند.

از اینکه قبول زحمت فرمودید و در این گفتگو شرکت کردید، سپاسگزاریم

شما شعرهای ماندگاری دارید، فردوسی، یاد مادر، غرورش فردوسی و... کدامیک را شما می پسندید؟

همه اشان را.

پی نوشت :

استاد اگر پیامی برای مردم همدان دارید بفرمائید.

- 1- مهندس علی مسعود میدانچی.
- 2- از همکارم خانم فلاح که زمینه این گفتگو را فراهم نمود سپاسگزارم.

از دیدار همشهریان خوشبختم که به هر حال من به خاطر همدانی بودن پدرم، بیش از همه نسبت همدانی دارم مثل صمیمانه ترین برادران